

بیاد رفیق دلاورم یوسف آلیاری



الوداع گل ساری چنگیز آیتاماتف را چندین بار خوانده بود. آخرین الوداع اونیز با یادی از آن شروع شده بود. چهره مردی شبیه چشمه آب زلال در وسط تابستانی گرم در یک بیابان ، که تنها رهنوردان بیابان کوبِ ناخسته ، شاید امکان یافتن و نوشیدن جرعه هائی از آنرا پیدا کنند. سمبل مردی در جامعه ای رو بانحطاط ، که پاسدار شرافت انسانی خود است.

در چهره شخصیت « دویشن » آیتاماتف ، شاید تصویری از وفاداری به انسان بودن خود در چنگ اهریمنان پلشت اسلامی را میدید .

دویش» در زبان ترکی بمعنی مرد رزم است ، نامی که با جوهر صخره وار یوسف یگانه بود. معمولاً در شرایط سخت زیر شکنجه که عاملان حکومتی تلاش می کنند اراده زندانی اسیر در چنگ خود را درهم بشکنند و به تسلیم واداراند ، قربانی ، جهانی موازی خارج از فضای کوچک اطاق شکنجه در ذهن خود را دارد که برآیند اطاق شکنجه را رقم میزند. گاهی هستی انسان در این جهان مجازی ، با نام و یا یاد یک شخصیت داستانی و یا واقعی مطلوب در خاطر خود، بهم می آمیزد که فراتر از دایره زمان می رود و انسان زیر شکنجه و فشار ، سعی می کند که نقطه الهام و تکیه گاهی برای مقاومت خود بیافریند. صفر قهرمانی را وقتی بعد از سی سال زندان همراه هفتاد و چند تن از نادمین در برنامه « سپاس آریا مهری» برده بودند که با نوشتن نامه ای ، تقاضای « عفو ملوکانه » خود را بکند و او در برابر موج بزرگ توابعان تنها مانده بود ، میگفت : در یکسو نادمان سپاس آریا مهری همراه بازجویان ساواک ایستاده بودند و در سوی دیگر من تنها ، که در ذهنم تصویری از تمام نوجوانان در زندان ، صف کشیده و ساکت مرا تماشا می کردند. عصر آن روز ، صفر خان تنها به زندان باز گشت، تنها و سر بلند. شاید باین دلیل بود که یوسف ، رفتن به جوغه اعدام خود را « الوداعی شادمانه» نامیده است که او از گذرگاه کشتار سفندگان حکومت اسلامی با پیروزی روحی بر آنان گذشته است.

آشنائی من با یوسف ، به سال های کودکی ما بر می گشت. همه چیز با صحنه مضحک و خنده داری شروع گردید. غروب یک روز تابستان در تبریز بود. من از محله «قورو چای» از محل پدر زن بابای تازه خود پابرهنه بطرف خانه خودمان در « کوره باشی» بر می گشتم.

هنوز به کوچه «تج احمدیلر» اسباب کشی نکرده بودیم. حدود دویست متری خانه قدیمی و جدید ما را از هم جدا میکرد و هنوز خیابان جدیدی بنام « ملل متحد» که «محله امیره قیز» ستارخان را به «گجیل قاپیسی» وصل میکرد، کشیده نشده بود و بنابراین ، کوچه تج احمدیلر ، یکی از مسیر های اصلی برای رفتن به بازار و خیلی از جاهای دیگر برای ما بود. حتی بعد از کشیده شدن خیابان جدید که از وسط یکی از دو فاحشه خانه تبریز بنام « ایکی قالا» یا دوقلعه می گذشت ، در یکی دو سال اول من برای خرید نان از گجیل قاپیسی ، با نگرانی از آنجا رد می شدم . من دسته گل قرنفل کوچکی را که پدر زن بابای من از حیاط چیده و بمن داده بود ، در دست داشتم. پیراهنی سفید و یک زیر شلواری چلچلی که در واقع جای هم زیر پوش وهم شلوار م بود و هنوز کشی به آن نینداخته بودیم و فقط با سنجاق نگهداشته میشد، به تنم بود. سلانه سلانه از کوچه تج احمدیلر رد میشدم که پسر چشم آبی همراه پسر دیگری بزرگتر از او که بل بله گوش بود، راه را بر من بستند و گفتند که ترا « اسیر» گرفته ایم. در یکدست گلهای قرنفل و بادست دیگر زیر شلواریم را محکم گرفته بودم که پائین نیفتد. این بدترین تحقیر برای یک پسر بچه می توانست باشد. در مخمصه بدی گیر کرده بودم . اسیر گرفتن ، یکی از بازی های بچه ها بود. بالاخره زنی مرا از دست آنها نجات داد و گفت برو ! اسم پسر چشم آبی یوسف بود و آندیگری بهروز تاج کریمی که نمیدانم به چه دلیلی یک روز ناپدید شد و دیگر کسی از او رد پائی پیدا نکرد و کس ندانست که چه بر سر او آمده است.

فردای آنروز ، نوبت تله گذاشتن و « راهزنی» من بود . میدانستم که آنها برای خرید پاره ای از ما یحتاج خود از سر کوچه ما باید رد شوند و دیر یا زود گذر پوست به دباغ خانه می افتد. وقتی بهروز با چلیک نفت بدست میخواست به مغازه مرتضی بقال برود ، نوبت اسیرگیری من بود . وقتی چشمش بمن افتاد ، اول میخواست که برگردد ، ولی بدون خریدن نفت در خانه مورد سوال قرار میگرفت. با کمی تردید گفت چرا باهم دوست نشویم؟ فردا با یوسف نیز دوست شده بودم . دوستی تازه ، امکان تازه ای نیز داشت. آنها توپ فوتبال داشتند که برای ما در حد یک رویا بود.. چون ما فقط مثانه گاو را باد می کردیم که بعد از فوت کردن های فراوان ، بیشتر بشکل بیضی در می آمد و کمی دورش پارچه می پوشانیدیم و با آن فوتبال بازی می کردیم . و این آغاز دوستی من با یوسف آلیاری بود ، پیوندی که تنها اعدام او ما را از هم جدا کرد. ما در بازی بچه گانه ای میخواستیم همدیگر را

اسیر بگیریم ، بی آنکه تصویری داشته باشیم که هنوز چشم باز نکرده ، آزادی را در قفس تجربه خواهیم کرد و خواب را در کنار دژخیمان.

سال هائی ، تنها به ارتباط به بازی باهم گذشت. مادر من نیز دوست حاجی خانم ، مادر یوسف بود و معمولا به خانه آنان بدلیل برگزاری مراسم « مرثیه » که بصورت منظمی برگزار می گردید ، رفت و آمد داشت. حاجی خانم بعنوان خانمی محترم و عاقله زن و مذهبی ، مورد احترام همه در محله ما بود. بعد از اعدام برادرم عنایت ، حاجی خانم بدلیل آشنائی دیرینی که با مادرم از تبریز داشت ، به دیدن او در تهران آمد و به مادرم گفته بود که خوبست که انسان با چهره سرخ بمیرد تا با صورت زرد و دربستر که غرور و شخصیت او را در نگاه به زندگی نشان میداد.

بعد از پایان دبیرستان ، دوری از شهر و دیار، برای مدتی ما را از هم جدا کرد. من برای تحصیل به دانشکده حقوق در تهران رفتم و سال بعد نیز یوسف برای تحصیل در همان رشته در دانشگاه ملی راهی تهران شده بود. وقتی انسان از شهر اصلی زندگی خود دور میشود ، در حقیقت بسیاری از دوستان خود را در همانجا بجا می گذارد. دیگر از همدیگر بی خبر بودیم و من فکر میکردم که یوسف هنوز در تبریز زندگی می کند و یا برای ادامه تحصیل ، مثل برادر بزرگتر خود هوشنگ راهی اروپا شده است.

یک روز بطور تصادفی یوسف را همراه برادر کوچک خود فرج ، در « وُکس » یا انجمن فرهنگی ایران و شوروی در خیابان وصال شیرازی دیدم که مثل من برای تماشای فیلم «رزمناو پوتمکین» سرگی آیزنشتاین آمده بودند و مقدار زیادی از کتاب های تازه چاپ شده صمد بهرنگی را بغل زده بودند. در آنزمان ما برای چاپ کتاب های بهرنگی برای ارائه ارزان آنها به خریداران ، با جمع آوری پول از دانشجویان ، به ناشر آنها کمک مالی می کردیم که بعدا ساواک ، ناشر را نیز برای مدتی به زندان انداخت. ولی دیدن کتاب های بهرنگی در دست آنان ، برایم شبیه کلمات بهروز در کودکی که « چرا دوست نباشیم؟ » تازه ای بود. اکنون من یوسف دیگر ی را پیدا کرده بودم ، و دوستی تازه ، نشان از آغاز بازی بزرگتر زندگی و علائق و دنیائی دیگر داشت. لیکن زمانه فرصت دیدار چندانی نداد. چند ماه بعد من توسط ساواک که برایمان تله چیده بود ، دستگیر شدم.

یک روز در زندان قصر که ما را به حمام میبردند و از میان گروه دیگری که از حمام برمی گشتند ، پسری با حوله حمام به سرکشیده خود ، داد زد که « کوچک اوغلی! » سرم را برگرداندم ، با خنده یوسف که حوله را کنار زده بود روبرو شدم. متعجب بودم که چی شده و او چرا اینجاست؟ او و کرامت دانشجویان را باهم دستگیر کرده بودند. کرامت را بعدا به بند چهار آوردند و با ما همسفره و هم کمون شد. کرامت اهل شیراز بود و در تبریز بزرگ شده و صدای دلنشینی داشت و چه زیبا و پراحساس ترانه های شیرازی را میخواند . بعد از یک سال کرامت از بند چهار آزاد گردید. یوسف نیز بعد از شش ماه و زود تر از کرامت از بند سه قصر آزاد شد، که دیوار به دیوار بند چهار بود و در آنزمان فقط به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. کرامت و یوسف ، دوست بسیار نزدیک و همدرس و همکلاس در سال های آخر دبیرستان بودند. سرود « بهاران خجسته باد » را کرامت دانشجویان در همان زندان بند سه قصر و در همان نخستین دور دستگیری خود و در آستانه سال نو ساخته بود که نشان از روح شوریده و ذوق هنری و آزاد او داشت. ولی یوسف آلیاری بود که دفاعیات شکر الله پاک نژاد را که یکی از جسورانه ترین و منسجم ترین دفاعیات سیاسی در دهه های اخیر بود ، توانست بصورت ریز نویس شده بر روی کاغذ نازک سیگار در داخل بدن خود به بیرون ببرد. شجاعت بی نظیر شکر الله پاک نژاد ، یکی از فراموش ناشدنی ترین فرزندان کشورمان ، نیازمند پرداخت ویژه خود است.

وقتی کرامت دانشجویان بعد از نخستین دور زندان رفتن خود آزاد شد ، یوسف منتظر او بود و او را مدت ها در خانه خود نگهداشت. پیش از افتادن دوباره به زندان ، یوسف به برخی از خانواده های زندانی که می شناخت ، کمک بی دریغ مالی میکرد . در تمام سال های زندان نیز که با هم بودیم ، در فراهم کردن پتو و یا پوشاک

زمستانی برای زندانیانی که ملاقاتی نداشتند و یا از خانواده فقیری بودند ، بی توجه باینکه چه اعتقاداتی دارند و چپ هستند و یا مذهبی و مجاهد ، همیشه یوسف یکی از کسانی بود که داوطلبانه آنرا برعهده می گرفت . من در زندان یزد در تبعید بودم که کرامت دانشیان را همراه گل سرخی و رضا علامه زاده و عباس سماکار و طیفور بطحائی و مرتضی سیاه پوش و چند تن دیگر دستگیر کرده بودند که یوسف نیز در ادامه همان دستگیری ها دو باره به زندان افتاد. هنوز نمیدانستم که یوسف نیز دستگیر شده است. وقتی بعد از سه سال از تبعید در زندان یزد به بند ۵ زندان قصر بازگشتم ، یوسف نیز در زندان بود. زندان قصر ، دیگر با گسترش دستگیری ها به هفت بند گسترش یافته بود و زندان های کمیته و اوین نیز دیگر به زندان های رسمی زندانیان سیاسی و محل های رسمی شکنجه و بازجوئی تبدیل شده بودند. دوباره من و یوسف بهم رسیده بودیم. فرج ، برادر کوچک یوسف نیز که برای تحصیل به فرانسه رفته بود ، با شنیدن خبر دستگیری برادر خود تاب نیاورده و به ایران بازگشت و بعد از مدتی کوتاه در کنار برادر خود در زندان بود. ایندو چنان دلبندهم بودند که در حیاط زندان کنار هم دراز کشیده و ساعت ها مثل دو کبوتر انگار به راز و نیازی منقار به منقار هم داده اند. در دور جدید دستگیری خود ، یوسف به شش سال زندان محکوم شده بود.

بعد از زندان و در آستانه « انقلاب » یا « ضد انقلاب بهممن » ، یوسف آلیاری ، یکی از بنیانگذاران و رهبران اصلی « راه کارگر » بود. یوسف و فرج ، تمامی ارثیه پدری خود را که شامل سهم آنان از مالکیت ده و حمام زمزم و خانه میگردید از حاجی خانم گرفته و به راه کارگر داده بودند. با اینهمه ، آنها زندگی ریاضت طلبانه سختی را نسبت بخود تحمیل کرده بودند. دکتر غلام ابراهیم زاده روزی بمن گفت که برای نهار مهمان یوسف بودم . گفته بود که « نهار مفصلی داریم » . وقتی چنگال را داخل قابلمه غذای در حال پخت کردم ، فقط پوست مرغ بود و چند تا استخوان ! که در واقع چیزی بیشتر از پای مرغ نبودند . بیاد ندارم که یوسف ، با وجود اینکه از خانواده مرفهی بود ، حتی مراسم ساده عروسی برای خود گرفته باشد.

یوسف در دانشگاه ، همکار ما بود ، ولی فقط سایه او را می شد هرازگاهی دید و عملاً لامکان بود. تمام زندگی یوسف وقف فعالیت سیاسی و تشکیلاتی بود. یک روز خبر دار شدیم که پدر مهناز ، رفیق تشکیلاتی و همسر آتی او، برای مطمئن شدن از وضعیت شغلی مردی که بنا بود داماد او شود ، از همدان راهی تهران شده است. ما اطاق کار خود را شبیه اطاق مدیر کل ها ترتیب دادیم و روی یک میز بزرگ و شیک ، اسم « یوسف آلیاری » را با خط نستعلیق نوشتیم و به خانم منشی بخش گفتیم که اگر آقائی آمد و اسم آلیاری را پرسید ، بگوئید « اطاق ایشان آنجاست » . کمی بعدسر و کله پدر مهناز پیدا شد که پرسید آیا چنین فردی در این دانشگاه کار میکند؟ و منشی دانشگاه با اشاره دست ، اطاق را نشان داد. ما در قسمت پائین اطاق نشسته بودیم که بیشتر نشان میداد که ما کارمندان زیر دست ایشان هستیم. یوسف خود نبود و پدر مهناز وقتی وارد اطاق شد و میز شبیه میز مدیر کلی را دید و چپ و راست اطاق را معاینه کرد ، پیش خود احتمالاً باین نتیجه رسیده بود که داماد آتی او حتماً موقعیت شغلی بالائی دارد. بایشان گفتیم که آقای آلیاری اکنون تشریف ندارند و احتمالاً در « جلسه ای » هستند! مرد بیچاره قانع شد و رفت.

در ماه های آخر قبل از خروج من از ایران ، یوسف برای مدتی با ما زندگی می کرد و بعد از اینکه صاحب خانه ما فهمیده بود که مستاجرین او بنحوی درگیر فعالیت های سیاسی هستند ، با توجه به فضای بگير و بکش و نگرانی از زندگی خود ، از خانم من خواسته بود که خانه را تخلیه کند. یوسف نیز بی جا و مکان شده بود و درست مثل پرنده بی آشیانه ای ، هر شب را در جائی سحر میکرد.

در جمهوری اسلامی ، توابین انگشت نمای شوهای « سپاس آریامهری » ، مثل حاج عراقی و رجائی و عسگر اولادی و حاج امانی و حاجی شهاب و اسد الله لاجوردی و کوچوئی و دعا گویان به عفو ملوکانه ، اکنون به نخست وزیر و رئیس زندان و رئیس کمیته و بازجو و شکنجه گران بی صفت خمینی تبدیل شده بودند. صف آنان با جانوران تازه از راه رسیده ای مثل موسوی تبریزی که نرد بان صعود خود را با اعدام های پرسنل هوانیروز

تبریز آغاز کرده بود و طلبه هائی مثل نیری و پور محمدی و لات و لومین ها و چاقو کش های هم سنخ آنان ، نظیر محسن رفیق دوست و غیره ، که بعدا به لقب «سردار» نیز مزین شدند ، تکمیل میگردید. چنان حکومتی ، به چنین افرادی نیز نیاز داشت. از اینرو، زندان های جمهوری اسلامی ، آئینه تمام نمای ماهیت حکومتی بود که اکنون میخواست با کشتار و بکارگیری شیخ ترین رفتارها با قربانیان بی دفاع سرکوب در زندان ها و سرکوب عمومی جامعه ، « رسالت ناتمام پیامبر اسلام » را بگفته خود خمینی ، باتمام رساند. امام خونخوار ، به جانورانی خون ریز نیاز داشت . و یوسف در همان زمان بود که توسط فرد خود فروخته ای بنام ناصر یار احمدی در یکی از خیابان های تهران شناسائی شده و در چنگ خادمین مرگی نظیر لاجوردی و نیری و موسوی تبریزی افتاد. یوسف را لت و پار کردند . با پا های تکه پاره و عفونت کرده از زخم شکنجه ها ، با رها او را به میله بستند . روزی در میان تب و پیکر زخمی آویزان به میله ها ، به هذیان افتاده بود و تصور می کرد که در زمان پیش از « انقلاب » است که خود گویای عمق رذیلت آنانی است که بنام دین بر سر جان های پاک چه آورده اند. صحنه رو یاروئی اسد الله لاجوردی با او ، همواره مرا یاد کفتار و شیر زخمی در طبیعت می اندازد. حتی ابهت شیر زخمی در محاصره ، جرأت جسارت گله کفتار مهاجم را نیز بر میگیرد . کسانی که تاب تحمل چند سال زندان را نداشتند و به ابراز ندامت افتاده بودند ، شاید در درون خود عمق حقارت خود در برابر امثال یوسف را حس میکردند. یوسف ، سال های زندان در دوره شاه را با سر بلندی پشت سر گذاشته بود ، فاصله ای ترمیم ناپذیر بین زندانبانانی با گذشته ای خفت بار و بی شکوه ، و استواری اسیری در چنگ وزخمی ، که آماده گذر از آزمون آتش بود.

شهاب شکوهی که خود در زندان شاهد این رویاروئی بوده ، می گوید که روزی اسد الله لاجوردی ، همراه حاج جوهری ، معاون خود در زندان اوین به سلول یوسف آمدند:

حاج جوهری گفت: رد می شدیم خواستیم احوالی پرسیم. یوسف جواب نداد. حاج جوهری گفت مادرت خیلی نگران است و از من خواسته که اگر پیغامی داری بهش بدهم. یوسف گفت: من با شما حرفی ندارم. لاجوردی با لحنی تمسخر آمیز پرسید! خوش می گذرد زندانی دو رژیم؟! یوسف جوابش را نداد. باز لاجوردی با کمی تمسخر بیشتر پرسید! زندان این رژیم بهتر است یا زندان آن رژیم؟! یوسف که کمی عصبانی شده بود رو به لاجوردی کرد و گفت: مثل اینکه یادت رفته آن وقت که در حیات زندان می خوابیدیم تو می گفتی : کی می شود زندان و زندانی وجود نداشته باشد! کی می شود این زندان را تبدیل به موزه یا کتابخانه بکنیم! چه شد آن حرفها و آرزوها؟ حالا چه عوض شده که تو چنین شمشیر را از رو بستی و به صغیر و کبیر رحم نمی کنی، از پدر و مادران مسن گرفته تا بچه های کم سن همه را از دم تیغ می زنی؟ غیر از این است که مسلک و مرام تو جنایت پیشگی است ؟ غیر از این بود که تو در همان زمان دروغ می گفتی و به آن حرف ها اعتقادی نداشتی! لاجوردی که نمیتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت: شما باعث شدید! حاج جوهری به میان حرف پرید و گفت:

موضوع را عوض کنید ما برای بحث کردن نیامده ایم. لاجوردی با کینه و عصبانیت گفت ما خواستیم این دم آخر به تو لطفی کرده باشیم ولی از حرف های تو کفر می بارد! وبا اشاره به حاج جوهری گفت بریم حاجی و راه افتاد. یوسف بلافاصله گفت: لطف تان برای خودتان».

آخرین کلمات یوسف ، مرا یاد سخنان وصیت گونه «پترارک» ، شاعر و اومانیست بزرگ ایتالیا در دوره رنسانس می اندازد که نوشت:

«سرنوشت من زیستن در میان طوفان های گونه گون و پر آشوب بوده است. ولی شاید برای شما که بعد من پا بر جهان خواهید گذاشت ، و من آرزومند و امیدوارم که بسی طولانی تر از من زندگی کنید ، بی تردید زمان بهتری

فرا خواهد رسید. این خواب نسیان و فراموشی جاودانه نخواهد پائید. زمانی که تاریکی ها ناپدید شدند، فرزندان ما به دنیای روشنتری گام خواهند گذاشت»
در قله بلند آرزوهای انسانی ، همواره کسانی ایستاده اند که جان آزادشان رهنِ رهایی بشریت از ظلم و ستم بوده است. گرامی باد یاد یوسف ، جان شیفته ای که خاطره کودکی و رفیق هم‌مرزم زندگی ام بوده است.

هدایت سلطانه

مردادماه ۱۳۹۳

۱- رجوع شود به نوشته شهاب شکوهی تحت عنوان « یادی از رفیق یوسف آلیاری» در عید ۱۳۸۶ در سایت راه کارگر. یاران

HYPERLINK "<http://en.wikipedia.org/wiki/Petrarch>" \o "Petrarch"**Petrarch** (1343).

HYPERLINK "[http://en.wikipedia.org/wiki/Africa_\(Petrarch\)](http://en.wikipedia.org/wiki/Africa_(Petrarch))" \o "Africa"**Africa**, IX, 451-7۲.